

وزوزهای دو «وزوزو»!



وزوزو: الو سلام وزوزی جان. خوبی؟ پیدات نیست، کجایی؟
وزوزی: سلام وزوزو جان ممنونم. حالم کمی خوش نیست.
وزوزو: چرا؟ چی شده؟ بد نباشه. تو که همیشه سر حال و قیراقی بودی.
وزوزی: سر حال؟ با این دود و دم دیگه جونم واسم میمونه؟
وزوزو: کدام دود و دم؟

وزوزی: ای وزوزو جان تو انگار تو این عالم نیستی ها اصلا بگو کجایی؟ این یکی دو سه روزه از خونه بیرون اومدی؟
وزوزو: راستش نه یک هفته ایه که آمدم روستای پدری سری به اقوام و دوستان قدیمی بزنم. تو شهر خبری شده؟

وزوزی: آهان پس بگو، خوش به حالت از هیچی خبر نداری. من جای تو باشم همونجا میمونم و دیگه به شهر بر نمی گردم. بابا اینجا تو شهر از بس هوا آلوده شده چند روزه که مدرسه ها را هم تعطیل کردند، دود خفه کرده همه رو. دکترها برفت و آمد بیخودی تو شهر رو دود خفه کردن و گفتن کسانی که بیماری تنفسی دارن از خونه بیرون نیان.

وزوزو: ای ام ای و ای فغان از دست این آدمیزاد. داره دستی دستی خودش نابود میکنه، نه تنها خودش بلکه محیط زیستو برای موجودات زنده دیگه هم به خطر می اندازه. حالا تو هم مسموم شدی از آلودگی هوا؟

وزوزی: از هوانه، من بدنم مقاومه اما دیروز خون پسر همسایه را مکیدم چند دقیقه بعد احساس کردم سرم گیج میره بعدش دیگه حال خودم رو نفهمیدم. با هر سختی بود خودم را به خونه رساندم. خانمم که فهمید بهم گفت: چند بار بگم خون این پسره خیلی سرب داره. خانمم میگه این پسره بجای اینکه از وسیله نقلیه عمومی استفاده کنه، هر روز صبح با ماشینش راه می افته میره سر کار و عصر برمی گرده. واسه همین خوشش آلوده است.

وزوزو: خب یکی نیست به اینا بگه بابا بجای اینکه ماشین شخصی رو راه بندازین، برید سدر کار و عصر هم بر گردین خونه از ماشین های عمومی استفاده کنید اینطوری ضمن صرفه جویی در مصرف انرژی، وقت، و حتی مخارج زندگی، سلامت خودتون و جامعه را هم به خطر نمی اندازین. من نمی فهمم چرا آدما با این که میدونن چه سرنوشتی در انتظارشونه اما دارن با دست خودشون، زندگی شون رو به جهنم تبدیل میکنن.
وزوزی: منم نمی دونم. من که در عجبم از کار این آدمیزاد.

غذا خیلی خوشمزه بود و دستپخت عمه مثل همیشه عالی از آب درآمده بود و عمه برای مهمانی آن روز حسابی زحمت کشیده بود. دوباره همه مشغول خوردن غذا شدند که صداهای ناهنجاری آرامش سفره را بر هم می زد، صدای ملج ملوج و خش خش و قورت قورت و گاهی قاشقی که محکم به بشقاب کشیده می شد. این صداها باز هم از سمت آرش به گوش می رسید. اگر کسی چشمی هم به بشقاب آرش می انداخت متوجه می شد که همه غذاها دور و بر بشقاب او ریخته و چنگال آرش هم دست نخورده کنار بشقاب افتاده است.

همین طور که آرش داشت با هول غذا می خورد تا زودتر از سر سفره بلند شود، ناگهان صورتش قرمز شد و شروع کرد به سرفه کردن، انگار نمی توانست نفس بکشد، مادرش حسابی هول کرده بود. لقمه غذا درست جویده نشده در گلویش گیر کرده و نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود و داشت خفهاش می کرد... همه از سر سفره غذا بلند شده بودند، یکی آب می ریخت، دیگری محکم به پشتش می زد و عمه دستپاچه از آشپزخانه روغن زیتون آورد... تا اینکه بعد از لحظاتی آرش نفس کشید و مشکل برطرف شد. با اتفاقات آن روز طعم لذیذ غذا به کام همه تلخ شد. اما این بار آرش روی دیدن هیچ کسی را نداشت چون همه به او چشم غره می رفتند و برای اولین بار چند نفر به پدر و مادر آرش تذکر دادند. خانواده آرش آن روز برعکس همیشه زودتر از همه مهمانی را ترک کردند و رفتند. کسی نمی دانست بعد از رفتن آنان چه بر خوردی از سوی خانواده اش با آرش شده بود، اما هر چه بود اتفاقات آن روز با همه تلخی اش، ثمره خوبی داشت. در مهمانی های بعدی آرش رفتارش عوض شده بود.

شام تلخ



تا شوهر عمه گفت: «بفرمایید شام» انگار همه منتظر بودند تا به سمت سفره خیز بردارند. سهیل و خواهرش و بقیه به سمت دستشویی رفتند تا دستشان را بشویند. زن عمو زیر لب به آرش گفت: «پاشو تو هم دستتو بشور. انقدر دستتو به این رو اون ور مالیدی که کثیف شده، پاشو». آرش داد زد: «منی خوام برم دستمو بشورم، ولم کن». بیچاره مادر آرش حسابی خجالت کشید و چیزی نگفت. خلاصه همه سر سفره کنار خانواده خود نشستند. رسم بر این بود که سر سفره اول خانم بزرگ شروع کند و بعداً بقیه افراد غذا بکشند، اما آرش هیچ وقت به این رسم پایبند نبود و آنقدر غرغر می کرد که مجبور می شدند قبل از آمدن خانم بزرگ برای او غذا بکشند. این بار هم مثل هر دفعه بود اما دیگر کسی کاری به او نداشت. همین طور که همه با بسمل الله گفتن خانم بزرگ داشتن شروع می کردند، یکدفعه آرش گفت: «چقدر بدمزه است! من این غذا رو دوست ندارم». همه نگاه ها به سمت آرش برگشت، مامانش داشت آرش را دعوا می کرد که عمه گفت: «ولش کن بچه است دیگه، بذار هر چی دوست داره بخوره». همه دلشان به حال عمه خانم سوخت، آخر

بوی غذا فضای خانه را پر کرده بود. این رایحه خوش انقدر جذاب بود که حتی آدم سیر را گرسنه می کرد! همین طور که همگی مشغول صحبت کردن بودند و خانم ها در آشپزخانه به عمه کمک می کردند، مهمان ها یکی پس از دیگری وارد خانه می شدند. کم کم قار و قور شکم همه درآمده بود، اما چرا سفره را نمی انداختند؟ آخر منتظر عمو احمد بودند، آنها همیشه آخرین نفر می آمدند و همه منتظر آنها می ماندند. تا اینکه زنگ به صدا درآمد و همه خوشحال شدند که آخرین مهمان هانیز از راه رسیدند. عمو احمد پسر میهن و سال سهیل داشت به نام آرش. با باز شدن در آرش سرش را پایین انداخت و بدون سلام و در حالی که تلبتی به دست داشت راهش را گرفت و رفت روی میل نشست. برای همه این رفتار به دور از ادب آرش امری عادی بود. بعد از او زن عمو و عمو احمد هم وارد شدند. چند دقیقه ای از آمدن عمو گذشته بود که خانم ها سفره را در گوشه ای از پذیرایی پهن کردند و با سلیقه خاص خود آن را چیدند. نگاه کردن به سفره پر رنگ و لعاب عمه خانم دل از همه برده بود.



زهرا شکوهی طرقی

کمتر کسی پیدا می شود که مهمانی رفتن را دوست نداشته باشد. آن شب خانواده آقای لطیفی هم به خانه عمه خانم دعوت شده بودند. همگی در حال آماده شدن بودند و از هر اتاقی صدای به گوش می رسید. از اتاق سهیل صدای پیس پیس ادکلن، از اتاق سوگند صدای سشوار و از اتاق مادر صدای جیرینگ جیرینگ زینور آلات و صدای پدر خانواده که می گفت: «خانم این جورابای من کجاست؟» طبق روال همیشه مردهای خانواده زود آماده شدند و با هیبت مردانه رفتند که سوار ماشین شوند و باز هم طبق معمول چند دقیقه ای داخل ماشین منتظر خانم ها شدند. صدای باز شدن در ماشین زمانی به گوش رسید که تقریباً زیر چرخ های ماشین علف ها سبز شده بودند! بالاخره بعد از اندکی غرغر آقای لطیفی، به راه افتادند و یک ساعتی در راه بودند تا به خانه عمه خانم رسیدند. سهیل زنگ در را زد و شوهر عمه با سلام و احوالپرسی در را باز کرد. مثل همیشه بقیه منتظر پدر خانواده کنار در ماندند و آقای لطیفی هم طبق معمول همیشه بعد از قفل کردن در ماشین یک بار دور ماشین چرخید و آن را برانداز کرد. خلاصه آقای لطیفی از پله ها بالا رفت و بقیه هم به ترتیب پشت سرش همین طور پله نوردی کردند و به طبقه چهارم رسیدند و با استقبال پر شور عمه و شوهر عمه مواجه شدند. بعد از اینکه وارد خانه شدند هر کدام میلی خالی پیدا کردند و نشستند، خانم ها هم برای عوض کردن چادر به اتاق دیگری رفتند.

فصل انگلیسی

معلم انگلیسی: فصل های سال را به انگلیسی بگو
 شاگرد: بهار، تابستان، پاییز، زمستان
 معلم: این ها که فصل های فارسی اند.
 شاگرد: خوب من اون ها رو ترجمه کردم.

عینک آفتابی

اولی: چرا اون آقا معلم توی کلاس عینک آفتابی می زند؟
 دومی: چون توی کلاس استعداد های درخشان درس می دهد!

نوه مدادی

کلاغه به درخت پیر گفت شنیدم که مامان بزرگ شدی، اسم نوهات چیه؟
 درخت با خوش حالی گفت اسمش مداده، مداد.

شک رخنه

رابطه با خوردن
 اولی: «تو میدونی چه رابطه ای بین میوه خوردن و زمین خوردن هست؟»
 دومی: «نه چطور؟»
 اولی: «دیروز تو پارک نشسته بودم و داشتم موز می خوردم. نمی دونم چرا هر یکی از جلوم رد می شد می خورد زمین!»

پروانه ویژه کودکان

نلش کن

ورود

خروج

۵ اختلاف این دو تصویر به ظاهر مشابه را پیدا کنید

ابتدا با مداد نقطه ها را به ترتیب شماره از ۱ تا ۲۷ به هم وصل و سپس به دلخواه خودتان رنگ آمیزی کنید.